

## بخش شانزدهم

درست روزیکه "گونهیلد" گرما زده شد و در پیاده رو جسد او را پیدا کردند "گرتروود" نیز از کلونی بیرون زد تا برای دوخت و دوز، نوار و دکمه بخرد. "گرتروود" شهر را نمی شناخت، از کلونی بطرف غرب براه افتاد. ساعتی بعد آنچه می خواست در مغازه ای یافت و پس از کمی گردش، راه خانه را پیش گرفت و به کلونی بازگشت. در طول راه احساس آزادی می کرد. اگر چه گرما و گرد و غبار آزار دهنده بود، اما شکایتی نکرد. مایه تسلایش این بود: "که در این مسیر، رد پای خداوند را می جوید و می پیماید." این تصور که منجی، روزگاری از بازارهای داغ و غبار آلود "اورشلیم" عبور کرده و آفتاب بر چهره اش تابیده و از قلعه های بلند به دره های پست خیره شده، به نشاط و اعتمادش می افزود. از هنگام ورود به سرزمین موعود، تا امروز که سالها از آن می گذشت، هر روز سرحال و سرزنده تر می شد و تبسم همیشگی چهره اش را جوانتر و زیباتر نشان می داد و خود را به خداوند نزدیک تر می دید و صدای او را واضح ترمی شنید. امروز همزمان با هم اتاقی خود، بیرون زده بود. هنوز راه درازی تا کلونی درپیش داشت. میانبری انتخاب کرد که از کمرکشی تیز به دروازه "یافا" می رسید.

چند قدم جلوتر، عده ای زائر روسی را دید که تعدادشان از دویست متجاوز بود. روس ها خسته و فرسوده از زیارت اماکن "اورشلیم" بسوی اقامتگاه خود می رفتند که نزدیک دروازه قرار داشت. آنها آنچنان خسته بودند که "گرتروود" تصور کرد: "هیچگاه به مقصد نمی رسند." اما لحظاتی بعد صفوف آنها مرتب شد. یکبار دیگر آنها را برانداز کرد، همگی کشاورز بودند و رفتاری شبیه کشاورزان سوئدی داشتند و لباسشان با ساکنان "شیرکوبی" مو نمی زد. بیشتر کشاورزان جوراب های دست باف ساقه بلند بپا کشیده، بلوز های ساده وطنی، تن شان را زینت می داد. با خود گفت: "این یکی را ببین، باید معلم مدرسه باشد." و آنکه عصائی مرصع بدست دارد، کدخدا یا زمین داری زورگو است که نسق همه را کشیده است. و نفر سوم با آن عینک ته استکانی و شانه های تکیده و نحیف، احتمالا خیاط است. و این خانم مسن که شالی یکوری به دوش انداخته، بزرگ زاده ای است، که آرد خود را بیخته و الک خود را آویخته است. او پسرها را سرو سامان داده، دخترها را به خانه بخت فرستاده و نوه های خود را به روش مسیحی تربیت کرده است. و حال پیرانه سر، فکر زیارت بسرش زده، تا با دیدن "اورشلیم" قوت قلبی بگیرد. و آن نفر آخر، آن پیر زن فلک زده! با بچه فکنسنی، حتما بینوای آسمان جلی است، که از شکم و خورد و خوراک خود زده، پول بر پول سیاه گذاشته، تا هزینه سفر "اورشلیم" را تأمین کند.

"گرتروود" با دیدن زائران روسی در آن گرمای طاقت فرسا و از دحامی که نفس را بند می آورد و غباری که چشم ها را می سوزاند، به وجد آمده، با خود گفت:

- ببین با چه شوقی خانه خدا را زیارت می کنند! از دیدن اماکن مقدس چه ذوقی کرده اند! خوش بحالشان که طالبان واقعی خدا هستند. بنظر می رسد از تبار انبیا و مقدسینی، باشند که آمدن منجی را به اطلاع قوم می رسانند. "گرتروود" ایستاد و محو نگاه آنها شد. کم کم صف عابران به انتها رسید. تعدادی افتان و خیزان و پراکنده، به زحمت از ارتفاعات بالا می کشیدند. دوستان و آشنایان به خسته های از پای افتاده، یاری می رساندند، تا سر بالائی تیز را طی کنند. در آن گرمای طاقت فرسا، دست رد به کمک دیگران زدن و یک تنه، کمر کش را پیمودن بدترین روش ممکن بود. در این اثنا دختری

که بیمار بنظر می رسید نظر دختر سوئدی را جلب کرد که از صف، عقب مانده بود. و در آن گرمای داغ، چکمه های سنگینی بپا داشت و پریده رنگ، تلو تلو می خورد. او از سایر زنها جوانتر می نمود. "گرتروود" نجوا کرد: "شاید در پی نیازی، رنج آمدن، به "اورشلیم" را به خود تحمیل کرده است. شاید خداوند او را ملاقات کرده و مانند من به او فراخوان داده باشد! چه کسی می داند؟ آیا تنهاست یا در این شهر غریب، قوم و خویشی دارد. به او خیره شد. در حال، توان و رمق دختر ته کشید و بی حرکت وسط جاده، ایستاد. کسی به "گرتروود" نهیب زد: "بسوی دختر برو! و به او یاری برسان!" احتمال داد، ممکن است هر لحظه گاری یا درشکه ای، دختر را زیر گرفته، جثه نحیف او را به سنگفرش بدوزد. نیروی دختر به انتها رسیده بود. "گرتروود" به سویش رفت، دست او را گرفت و خواهش کرد:

- به من تکیه کن!

دختر بدون مقاومت پذیرفت. اجازه داد "گرتروود" سنگینی او را بدوش بکشد و به او فرصت دهد تا در طول مسیر نفسی تازه کند. در این اثنا، پیرزنی به عقب برگشت و خشمگین به آن دو خیره شد و به روسی چیز نامفهومی گفت. بعد از عتاب پیرزن، دختر بیمار بد رفتاری پیشه کرد و از "گرتروود" فاصله گرفت. "گرتروود" به روی خود نیاورد، کمر دختر را چسبید تا از سقوط او جلوگیری کند. این بار دختر با خشونت دست او را پس زده، ضربه ای به او نواخت. عمل عجیب دختر "گرتروود" را آزرده خاطر ساخت.

روس ها با نگاهی خفیف و خردکننده، به او خیره شدند. از رفتار آنها پی برد، شایعه ای که در باره سوئدی ها و "گوردونیست ها" وجود دارد باعث رفتار ناخوشایند آنها است. کوشش کرد به اعصاب خود مسلط شود. در این بین، دختر بیمار کنار کشید و بی توجه به خطری که در چند قدمی او بود، بطرف گاری سنگینی رفت که به سرعت بسوی او می آمد. "گرتروود" خواست فریاد بکشد و از خطری که دختر نگون بخت را تهدید می کرد به او هشدار دهد. اما صدایش در گلو خفه شد. چشم ها را بست تا شاهد حادثه نباشد. اما چشمان گشاد شده او، چگونگی پرت شدن دختر را به وضوح دیدند. اسب ها هوشیار و دلسوز، بر پاها بلند شدند و ایستادند تا او را زیر نگیرند. عکس العمل اسب ها باعث شد گاری لیز خورده، به پهلو بغلطد. اسب ها، گاری و بار سنگین آن را با خود کشیدند. "گرتروود" اولین نفری بود که بسوی صحنه دوید. از اینکه بیمار بینوا مرده باشد، کنار صحنه تصادف از ترس نصفه جان شده، خشکش زد! از صورت متلاشی دختر خون جاری بود. هم زمان زائران روس، بسوی صحنه دویدند. مرد جوانی که زودتر رسیده بود به "گرتروود" نزدیک شده، خشمگین او را بسوئی هل داد. هر کس به روسی، چیزی می گفت. "گرتروود" فهمید همه او را مقصر می دانند. دختر دمرو بی حرکت افتاده بود. آثار ترس در چهره معصومش، به وضوح دیده می شد. روس ها عوض کمک، چشم دریده و لیچار گو "گرتروود" را نشانه گرفته، مقصر می شمردند. در محاصره مردان قلچماق، دریافت، باید به دفاع از خود پردازد. به ناچار دهان گشود و به سوئدی گفت که: "روس ها، بی جهت بدنبال مقصر حادثه می گردند و بی دلیل او را متهم می کنند. در حقیقت اگر کسی مستوجب سرزنش است، آنها هستند که از دختر بیمار غافل بوده اند."

- بله، باعث مرگ او شمائید. حال با صحنه سازی، دل می سوزانید تا بی گناه جلوه کنید. شما ظاهر سازان، شایعات را چه راحت می پذیرید. به باور شما اگر این دختر بینوا را لمس کنم نجس می

شود. شما به خرافات باطل چسبیده، باورهای فاسد خود را مهم تر از نجات یک انسان می دانید. خجالت بکشید! "گرتروود" هیچ وقت تا این حد، عصبانی و خشمگین نشده بود. زائران روس محاصره او را تنگ کرده، قصد داشتند به او تعرض کنند. اما بیک باره سست شده، برای دختر خشمگین راه باز کردند، تا به "شمال" اورشلیم" یعنی اقامتگاه خود رهسپار شود. او باید زودتر آنها را ترک می کرد و از درگیری و مقاومت با آنها اجتناب می نمود. قدم را تند کرد. حالا تقریباً می دوید. بدنش داغ بود لحظه ای ایستاد. از پیشانی عرق می چکید. سعی کرد، صحنه تصادف را فراموش کند. کیفیت حادثه از گریبانش دست بر نمی داشت. با خود گفت: "آیا در سرزمینی غریب مرتکب قتل شده ام؟" در اوج درماندگی و حس گناه، به گذشته دور برگشت. پیش از آمدن به "اورشلیم" بارها، رؤیای خود را بررسی کرده بود تا متقاعد شود سفرش با اراده خدا منطبق است. به خود دلداری داد: "زیر سایبان امن منجی و در خیمه محافظت او در امان است." منجی به دلش انداخته بود، ضمن سفر، از فضای روحانی سرزمین انبیا، برکت و بهره ای بگیرد. از آن گذشته مشکلات و جفای وطن، دلایل محکمی بودند که اقامتش را در "اورشلیم" توجیه می کردند. پس اگر خداوند در این مسأله دخیل بوده و با او همراه است، چه کسی می توانست ضد او باشد. نگرانش بی مورد بود. دوباره به راه افتاد. در نفس های بی وقفه اش، بام کلونی از دور نمایان شد. بخود نهیب زد که از حمله شریر نباید غافل شود. باید برای رسیدن به هدفی که فرا رویش قرار داشت تا به آخر ادامه می داد. او نیامده بود تا در "اورشلیم" مرتکب قتل شده، خون بیگناهی را بریزد. افکار منفی را دور کرد. کوشید، فکر خود را با اراده خدا منطبق کند و کارهای او را کمتر زیر سؤال ببرد. علاوه بر این باید از داوری و ملامت خود، دست برمی داشت. در آخر با نیتی پاک دعا کرد:

- خدایا من تسلیم اراده تو هستم. می دانم که در سایبان خود از من محافظت می کنی و از گمان های پوچ و خیالات باطل آزاد کرده و به خواهش دشمنم مرا نمی سپاری. حال که به خیمه ات پناه آورده ام، از تیر سرزنش ها و رنجش ها، در امانم بدار. خورشید از گرما و تابیدن افتاد. وغروب بر سطح شهر غبار سرخ پاشید. "گرتروود" وقتی به کلونی رسید، ایستاد و نفسی تازه کرد. در زد. جوانی ترشرو، با خشونت در را گشود. فضای غیر عادی درون و سردی و بهت همگانی به حیرتش افزود. پنداشت خبر مرگ دختر روس، به کلونی رسیده است. چگونه باید آنها را متقاعد می کرد که بی تقصیر است و در مرگ دختر اندک دخالتی نداشته است. اما با شگفتی دریافت که آمدن و حضور او را کسی جدی نمی گیرد. فهمید، قربانی ماجرا، دختر روس نیست بلکه هم اتاقی و یار نازنینش "گونهیلد" است. و اکنون در برانکادری در زیرزمین قرار گرفته و قرار است، مراسم کفن و دفن او بزودی برگزار شود.

تاخیر برای خاکسپاری بیشتر از این، در جنوب جائز و معمول نبود. همه برای تدفین دختر تلاش می کردند. "تایمز هالور" و "یونگ" مشغول سرهم بندی تابوتی بودند که پس از کفن پوش شدن جسد، در گودالی دفن می شد. خانم "گوردون" با یکی از مسؤولین مسیحی گفتگو می کرد که گفته می شد سرپرست مبشرین آمریکایی است. "گوردون" نزد او رفته بود تا موافقت خاکسپاری "گونهیلد" را در قبرستان آنها که در "اورشلیم" قرار داشت، جلب کند. در این بین "گابریل" و "هلگوم" دست بکار شده، گوری حفر می کردند تا اگر موافقت سازمان آمریکایی جلب نشود، جسد دختر روی دست آنها نماند. "گرتروود" پا بپا می کرد و بی طاقت و بی اعتنا به تمهیدات دیگران به زیرزمین رفت و در بهت و ناباوری کنار برانکارد ایستاد و به جسد هم اتاقی خود خیره شد. بیاد خاطرات مشترکشان در

"شیرکوبی" افتاد. بغضش ترکیب در آن شهر غریب هیچکس به اندازه "گرتروود" به "گونیهلد" نزدیک نبود و به او توجه نمی کرد. "گونیهلد" وسواسی بود و به جزئیات آنقدر دقیق می شد که حوصله دیگران را سر می برد و همه را می ماند. "گرتروود" کنار جسد، کوشش کرد، به اعصاب خود مسلط شده، گریه و احساس خود را کنترل کند. به جسد دقیق تر شد. در چهره دختر اثر وحشت و ناخرسندی به چشم می خورد. هنگامی که "گونیهلد" با مساله بغرنجی روبرو می شد، خطوط صورتش در هم رفته چانه اش جلو می کشید. "گرتروود" بهت زده، می خواست از اندوه هم اتاقی خود با خبر شده، راز مرگ او را دریابد. علت پریشانی و فرجام دردناک او را باید کشف می کرد. باید پی می برد، دختر بینوا در واپسین لحظه، به چه می اندیشیده است. باید پی می برد، آمدن دختر به "اورشلیم" از سر طلب و فراخواندگی بوده، یا فرستاده شده تا نیش مرگ را در سرزمینی بیگانه تجربه کند! افکاری بی سرو ته و مایوس کننده، دوباره بسراغش آمده بود. بسرعت برگشت. پله ها را پیمود. و وارد حیاط شد. اما "هلوگوم" راه را بر او بست و آهسته گفت:

- می خواهم راجع به مرگ "گونیهلد" با تو حرف بزنم. چرت "گرتروود" پاره شد. تازه از فکر هم اتاقی خود بیرون آمد بود. "هلوگوم" تاکید کرد:

- می شنوی! باید موضوع مهمی را به تو بگویم. امروز این جوان یعنی "گابریل ماتسون" به همه جا سرکشید. و بیشتر از همه کوشش به خرج داد تا دختر گمشده را بیابد. سرانجام او بود که جسد "گونیهلد" را پیدا کرد. همه می دانند، چقدر به "گونیهلد" علاقمند بوده است. "گرتروود" از دلبستگی پسر، به هم اتاقی خود خبر داشت. حتی ساکنان "شیرکوبی" از عشق "گابریل" به دختر خبر داشتند. آن دو می خواستند هر چه زودتر پیمان زناشوئی ببندند. بعد از سفر، ازدواج آنها به تاخیر افتاده، می رفت بفراموشی سپرده شود. اما چشمه عشق "گابریل" به مجوبه خود، از جوشش و غلیان بازنايستاده بود. تنها مانع وصال آنها مقررات خشک "گوردونیست" ها بود که ازدواج بین اعضاء را ممنوع می کرد. "گرتروود" با دیدن جوان درمانده، از کابوس مرگ دختر روس و هم اتاقی خود، بیرون آمد و با خود گفت: "حال که جسد دختر دردیاری دور، بی غمخوار و سوگوار در زیرزمینی نمود تنها مانده است، صاحب عزا باید همان کسی باشد که بخاطر او، رنج سفر را بخود تحمیل کرده است. "هلوگوم" به "گرتروود" گفته بود:

- اگر کسی به پسر دلداری دهد و بتواند او را وادار به گریه کند عقده او فرو می نشیند و زخم درونش التیام می پذیرد. فکر تسلا به او نیرو داد. بسوی پسر رفت. "گابریل" با نگاهی بی فروغ، تیغه بیل را بین سنگریزهای حیاط فرو می برد. "گرتروود" جلو رفت. دست "گابریل" را بدست گرفته، نگه داشت. و بیل را به دیوار تکیه داد. نگاه پسر خشک بود. دست او یخ زده بود. مثل اینکه به نزدیک ترین خویش مرده تسلیت می گوید، با اندوه گفت:

- "هلوگوم" راجع به گم شدن "گونیهلد" چیز هائی گفت. او برای من شرح داد که چگونه همه دنبال او می گشتند اما این تو بودی که او را یافتی. پسر ساکت بود. و بی تفاوت چیزی بروز نمی داد. هنوز چشمانی مات و دستانی، بی حرکت داشت. "گرتروود" به اندوه پسر اندیشید و تصور کرد: "چه وحشتناک، است وقتی کسی را که بی نهایت دوست می داری و زندگی ات به هستی او پیوند خورده است، دور از انتظار مرده، بیابی." کوشید بر خوردش ملایم و متین باشد و پسر را نرنجانند. دوباره بسخن آمد:

- همه می دانند، به "گونه‌یلد" علاقه داشتی! ما نگران سلامت تو هستیم. باید بدانی که "گونه‌یلد" از تلاشی که برای یافتن او کردی، آسوده خاطر و خرسند است. این بار گونه‌ پسر لرزید. چشمانش بنای درخشیدن گذاشت و پلک زد:

- آیا درست شنیدم. از اینکه او را یافتم خوشحال است؟

- البته او خوشحال است! می داند تو نگران او بوده ای و یافتن او دشوار بوده. اگر "گونه‌یلد" زنده بود، یقیناً ترجیح می داد، تو اولین کسی باشی که در سختی ها به یاریش می شتابی. پسر تشویق شده، قامت خود را، راست تر کرد و گفت:

- وقتی جنازه را یافتم، کنار او ایستادم. آنقدر منتظر شدم تا همه رسیدند. او را با احترام به اینجا حمل کردیم. "گرتروود" در تأیید گفت:

- می دانم. و می دانم چقدر برایت سخت بوده. راست گفته اند: "فاجعه هیچگاه خبر نمی کند." لب های "گابریل" لرزیدند. بغضش ترکید و اشک به پهنای صورتش جاری شد. شرم زده چهره خود را پنهان کرد. و پیشانی به روی صندوق پست نهاد. "گرتروود" و "هالور" او را به حال خود گذاشتند. هنگامی که آرامتر شد، نزد "گرتروود" آمد و دست او را فشرد. "گرتروود" احساس کرد پسر از کرختی بیرون آمده است. اما از فرط اندوه دچار پیری زود رس شده. سیمای "هاگ ماتسون" پدر "گابریل" جلوی چشمش ظاهر شد. انگار دست پدر را در دست داشت و به او تسلا می داد. پسر آرام سپاسگزاری کرد:

- متشکرم "گرتروود". تو باعث شدی کمی عقده گشائی کنم. حالم گرفته بود. حال آرام تر شده ام. می خواهم موضوعی را به تو بگویم. می دانم "گونه‌یلد" چقدر برای هم اتاقی خود احترام قائل بود. بین همه ما، نزدیک تر به او، تو بودی. سپس نامه ای از جیب بیرون آورد و به "گرتروود" نشان داد:

- وقتی بالای سرش رسیدم این را در دست داشت. نامه از جانب پدرش نوشته شده، بخود حق دادم، آنرا بخوانم. من عاشق او بودم. و تو نیز به پاس دوستی، اجازه داری، آن را بخوانی. "گرتروود" نامه را گرفت و به دقت خواند. از محتوای نامه بهتش زد. باورش مشکل بود. از ته دل فریاد خفه ای کشید و گفت:

- ای "اورشلیم". آه ای اورشلیم! باعث همه رنج های ما تو هستی! خدای من! خدای من! چرا ما را تنها گذاشته، بحال خود رها کرده ای. در این اثنا سر و کله "خانم" گوردون پیدا شد. و بلافاصله از "هالور" و "گابریل" خواهش کرد تا به قبرستان رفته، مقدمه خاکسپاری را آماده کنند. "گرتروود" از فرصت استفاده کرد و به کنج عزلتگاه خود خزید. به اتاقی پناه برد که زمانی همراه "گونه‌یلد" با خداوند درد دل می کردند و دعای خود را به حضور قدوسش می بردند. از تنهائی و بی کسی دچار وحشت شد. همان ترسی که "گونه‌یلد" در دخمه تاریک دچار آن شده بود، این بار بسراغ او آمده بود. تردید ایمانش را به چالش کشید. در اوج ناتوانی و ضعف به خود گفت:

"نمی دانم در این ناکجا آباد به چه مشغولم! عاقبت، این بیغوله مخوف، هم جانمان را می گیرد و هم آبرویمان را می ریزد! شایعات باعث شده، همه بخاطر ما سرافکنده شوند. خدایا از اینهمه جفا، به چه کسی پناه ببرم؟"

لحظه ای جنبه های منفی و تاریک را کنار گذاشت. کوشش کرد، خوش بین باشد. اما غم ها و افکار منفی دوباره هجوم آوردند. به ماجراهای پیش آمده، عمیق تر شد. از زمان آمدنشان به "اورشلیم" اتفاقات ناگواری به دفعات برای گروه رخ داده بود. ممکن بود، مرگ هم اتاقی اش، پایان ماجرا نباشد. در اوج دلخوری قلم بدست گرفت تا اوضاع سرزمین جدید و همچنین حال و روز خود را به اطلاع پدر و مادر رسانده، اطمینان دهد، در سلامتی و پاکی زندگی می کند و اخبار راجع به آنها، صحت نداشته و شایعه ای انسان ساخته است. اما از فشار اندوه، نتوانست بنویسد. قلم را کنار گذاشت. از شدت یأس بغضش ترکید و نا امید نجوا کرد: " اینجا کسی از فردای خود خبر ندارد. همه محکوم به مرگی هستیم که گریز از آن عزیز ممکن است. خدای من چه می شد، مرا هم قبض روح می کردی و نزد نازنینم، دوست وفادارم "گونهیلد" می فرستادی."

روشنائی روز به پایان خود نزدیک می شد و به زودی شب فرار می رسید. لحظه ای قیافه معصوم دختر از پیش چشمش دور نمی شد. مرگ "گونهیلد" و دهشت "اورشلیم" مشغولیت ذهنی اش شده بود. بارها از خود پرسید: "آیا دوستش هنگام مرگ با این سؤال چشم از دنیا بسته، که چرا خداوند او را از سوئد به اینجا کشانده است؟ آیا منظور خداوند این بوده، دست به انتقام بزند و در سرزمینی بیگانه جان او را بگیرد." تمام شب بیدار ماند. حتی به مسیح و مرگ او بر صلیب لحظه ای فکر نکرد. نزدیک طلوع صبح و در تاریک و روشن سحر، وقتی که هنوز کسی از خواب ناز بر نخاسته بود، قصد کرد به کوه زیتون برود. در آن مکان مقدس، شاید، پاسخی از خداوند می شنید. شاید دوباره مشک خالی جانش از محبت و قوتی تازه پر می شد و اندوهش کاهش می یافت. از بیرون آمدنش لحظاتی نگذشته بود که تردید و اضطراب دوباره به سراغش آمد. ذهن در همش، از سؤالاتی بی پاسخ در هم تر شد! موضوعی که دیروزش را تباه کرده بود، قصد داشت امروزش را نیز خراب کند. با سماجت از ارتفاع بالا کشید. خداوند در روشنای صبح، با تابش نور خود بر زوایای تاریک ذهنش پرتو افکند و پاسخ را دریافت کرد. ترس و دلهره اش، بیهوده بود. دریافت، زمان های آخر، حق و باطل، معنا و مکان خود را با هم عوض می کنند و این سیستم گهن و پوسیده، به زودی چون جامه ای مندرس نابود می شود و جای خود را به حقیقتی نورانی می دهد. با شنیدن پاسخ، قلبش مالمال عشق مسیح شد. ایستاد و به فکر فرو رفت. گمان برد: " بدون شک بازگشت دوباره خداوند نزدیک شده. او فراخوان داده تا در جائی که مرتبه اول عروج کرده بود، جمع شویم و بار دیگر، شاهد حضور و بازگشت آسمانی اش باشیم." گوئی به گنجی پنهان دست یافته، دستها را باز کرد و محکم به هم کوبید!

پس از این کشف شادی زا، گام های خود را سریع تر و بلند تر کرد. می خواست زودتر به قله برسد. جائی که، مسیح پس از قیام از مردگان و پیروزیش بر مرگ، به آسمان صعود کرده بود! به محوطه عروج نرسیده، ایستاد. و چشم به آسمان دوخت. پاره های ابر چون پشته های در هم ابریشم و کرک های تنیده، غلطان و پیچان، مقابل چشمانش، عبور می کردند. کم کم، طلوع فجر رنگ می باخت و جای خود را به صبح روشن می سپرد. دوباره به آسمان خیره شد. در اوج بینهایت آسمان های دور، کمائی نیلگونی دید. پنداشت بزودی خداوند از میان توده های ابر، همراه فرشتگان، به زمین باز می گردد. لحظاتی بعد، ضلع شرقی آسمان باز شد. و شعاع آفتاب به زمین نرسیده، در قله ی مغرب شکست و غرب "اورشلیم" را روشن کرد. صخره ها و کوهپایه آئینه وار درخشیدند و بیازی و رقص در آمدند. "گرترو" آنقدر منتظر ماند تا قرص کامل خورشید به نوک آسمان رسید و پرتو آن به گنبد کلیسائی تابید که "گونهیلد" را در گورستان آن بخاک سپرده بودند. به دلش افتاد، در طلوع

صبحی روشن، خداوند نشستہ بر بال های سحر باز خواهد گشت. اما بر خلاف تصور او، از بازگشت دوباره خداوند، در آن روز خبری نشد.

\*\*\*\*\*

به خود امید داد، فردا روز دیگری است. و باید امیدوار باشد. فکر بازگشت مجدد خداوند، قوت قلب بزرگی بود که جام وجودش را از ایمان و امید پر می کرد. وقتی به کلونی رسید صورتش می درخشید. کسی متوجه غیبتش نشده بود. تمام روز بکاری مشغول شد و از گشت و گذار صبح گاهی، چیزی بروز نداد. از آن پس صبح های زود به کوه زیتون، محل عروج معبود می رفت. و حین زیارت، لحظاتی طولانی در دعا، برای بازگشت دوباره او لحظه شماری می کرد. اعضای کلونی بتدریج به رازگهان او پی برده، با این استدلال که صعود انفرادی، شایسته دختر جوانی مثل او نیست، کوشش کردند، مانع او شوند. ولی او با سماجت به کوه می رفت و زانو زده، در انتظار گشایشی، به آسمان چشم می دوخت. یک روز تصمیم گرفت برای احترام به اعضای کلونی، در خانه بماند. اما پشیمان شد. و مثل همیشه، از بستر برخاست و از کلونی بیرون زد. رفتن به کوه زیتون جزئی از وجودش شده بود. جدائی از آن امکان نداشت. کمبود و نشانه ای، دال بر بیماری روحی در او دیده نمی شد. ذهنش چون گذشته میزان و منظم کار می کرد. شادی او باعث شده بود آرامش بیشتری بیابد که به او قوت قلب می داد. سحر خیزی و کوه نوردی او، به مرور نزد همه جا افتاده بود. دیگر کسی نگرانش نبود. تازگیها هنگام صعود پشت سر خود گرومبه هائی می شنید که نگرانش نمی کرد. اما کنجکاویش، را تحریک می کرد. روزی بلاخره صاحب قدم ها را شناخت. "گابریل" زودتر از او، از خواب برمی خاست. و پشت دیواری نزدیک دروازه، منتظر می ماند. و به محض اینکه دختر دروازه را جا می گذاشت، پشت سرش راه می افتاد. پسر طالب بود راجع به "گونهیلد" بیشتر بداند. "گرتروود" موقعیت او را درک کرد. پذیرفت متحمل بارها و اندوه جوان نا امید شود که در دیاری غریب، بی کس و بی یاور تنها مانده بود. جوان در طلب کسی بود که جای "گونهیلد" را در قلبش پر کند و به او دلگرمی بدهد.